



پیرزن، از حاج حسین پرسید: «مادر جان، دستت چرا این طور شده؟» حاج حسین گفت: «ای مادر. مادرزادی است دیگر.» بعد پیرزن به همسر حاجی گفته بود: «شوهرت فکر کرده من نفهمیده‌ام، ولی می‌دانم که دستش توی جنگ این طور شده!»



روزها، پدر حاج حسین از طرف دخانیات به عنوان کارگر نمونه انتخاب شده و یک پیکان آجری رنگ صفر کیلومتر را بدون قرعه‌کشی به ایشان داده بودند. قرار بود ما هم با همان ماشین به مشهد برویم. این مساله را با خانواده‌ها هم در میان گذاشته بودیم و همین باعث شده بود که خانم‌ها، هر روز زنگ بزنند و سراغ بگیرند که پس چه شد؟ چرا نیامدید؟ کی می‌رویم؟ من هم مدام می‌رفتم کنار حاج حسین و می‌گفتم: «بابا، جان مادرت بیازودتر برویم. این خانم‌ها مرا کچل کردند از بس زنگ زدند و پرسیدند چرا نمی‌آیید؟ تو که نمی‌خواستی بروی، می‌گفتی تا اصلاح‌حرفی نزنیم.» او هم می‌گفت: «امروز فلان کس می‌آید، فردا می‌رویم. امروز فلان جلسه را دارم» و می‌گفت: «ما را پاس می‌داد به فردا. تا این که بالاخره یک روز گفت: «واعظ، تو برو. من کارم تمام شد می‌آیم.» گفتم: «حاجی، تو را به خدا ما را سر کار نگذاری. طوری نشود که نیایی.» گفت: «نه. خیالت راحت. تو برو و مقدمات رفتن را فراهم کن، من هم کارهایم را رو به راه می‌کنم و زود می‌آیم.» من هم رفتم و برگه مرخصی پر کردم و به اصفهان برگشتم. یک روز، دو روز، یک هفته گذشت و خبری از حاج حسین نشد. هر روز به او زنگ می‌زدیم و همان حرف‌ها را می‌شنیدیم. تا این که کفرم در آمد و گفتم: «مرد حسابی! من که تا ابد مرخصی ندارم. روزهای مرخصی‌ام دارد تمام می‌شودها. اگر نمی‌آیی بگو که من هم برگردم منطقه.» فکر می‌کنم هشت یا نه روز گذشته بود که آمد در خانه ما و گفت: «زود باش واعظ، بجنب. خیلی وقت نداریم. زود برویم و برگردیم. من باید یک هفته دیگر منطقه باشم.» گفتم: «این همه ما را حیران کرده‌ای حالا هم می‌گویی یک هفته بعد منطقه باشم؟ با ماشین باید برویم. دوروز را فقط توی راه هستیم.

احمدرضا واعظ

شب عروسی حاج حسین، من یک وانت از دوستم گرفته بودم تا بتوانم دیگرهای غذا را ببرم و بیاورم. آخر شب، موقع عروس کشان، من و چندتا دیگر از بچه‌ها دوروبر ماشین عروس را گرفتیم و شروع کردیم به اذیت کردن. ماشین عروس، یک پژوی ۵۰۴ قدیمی طوسی رنگ بود. مال یکی از اقوام حاج حسین. خود آن بنده خدا صاحب ماشین هم به عنوان راننده پشت ماشین نشسته بود و حاج حسین و خانمش را می‌برد. حاج حسین به راننده گفت: بپنج جلوی این واعظ! همان طور شوخی شوخی افتادیم توی کوچه پس کوچه‌ها تا رسیدیم به یک کوچه بن بست. مردم هم با ماشین‌هایشان پشت سر ما می‌آمدند و فکر می‌کردند می‌رویم به سمت خانه داماد! من ماشین حاجی را گیر انداختم و پشت ماشین، پارک کردم. حاج حسین از ماشین پیاده شد و با خنده گفت: «کوتاه بیا واعظ. برو کنار راه را باز کن، مردم معطل مانده‌اند، عیب است.» گفتم: «آن موقع که من بدبخت را معطل می‌کردی عیب نبود؟» با کلی شوخی و خنده دوباره راه را باز کردیم و آن همه ماشین از توی کوچه پس کوچه‌ها، به هزار مکافات سر و ته کردند و راهی خیابان اصلی و منزل داماد شدیم!

من و حاج حسین، تقریباً هم‌زمان ازدواج کردیم. رابطه‌مان هم خیلی صمیمی بود. چند ماه پیش از عملیات کربلای ۵، تصمیم گرفتیم به عنوان ماه عسل، به همراه همسرانمان به مشهد برویم. اتفاقاً همان

را برای خودمان. گفتم: «چه فرقی دارد حاجی؟ من دو تا اتاق مثل هم گرفته‌ام.» گفت: «مگر نمی‌گویی فرقی ندارد؟ من آن یکی اتاق را می‌خواهم.» هرطور بود، آن یکی کلید را از من گرفت که مبادا من به ملاحظه فرمانده بودنش، بخواهم اتاق بهتر را به او و همسرش بدهم. رفتیم تا رسیدیم به مشهد. چند چاسر زدیم، اما اتاق خالی پیدا نکردیم. توی ماشین نشسته بودیم که یک پیرزن، زد به شیشه سمت حسین آقا. ایشان شیشه را داد پایین و با پیرزن سلام و علیک کرد. پیرزن گفت: «شما مسافرید؟» حاجی گفت: «بله مادر جان.» پیرزن گفت: «اگر دنبال جا هستید، چند کوچه پایین‌تر یک خانه هست، مال دو تا طفل صغیر. بیا بید

بگذار به‌مان خوش بگذرد دیگر.» شب رسیدیم چالوس. رفتیم مهمان پذیر. من جلو رفتم که اتاق بگیرم. ایشان که دید من دارم با صاحب مهمان‌پذیر صحبت می‌کنم، رفت و از روی باربند ماشین، پتوها را باز کرد و انداخت روی شانه‌اش. اتاق‌ها در طبقه بالا بود. تا من بخواهم برسیم و از دستش بگیرم، تند و تند از راه پله بالا رفت. گفتم: «حاج حسین چرا این طوری کردی؟ می‌گذاشتی می‌آدم کمکت، با هم پتوها را می‌آوردیم.» گفت: «چه فرقی می‌کند؟ من آوردم دیگر. اتاق ما کدام است؟» یکی از کلیدها را گرفتم طرفش و گفتم: «این.» گفت: «نه. آن یکی کلید را به من بده.» تصورش این بود که شاید من اتاق بهتر را برای ایشان در نظر گرفته‌ام و اتاق دیگر

این همه راه بکوبیم و برویم برای چهار روز؟ حداقل باید ده روز بمانیم.» به هر حال، وسایل را جمع و جور کردیم و راه افتادیم. با آن که حاج حسین یک دستش قطع شده بود، اما با همان یکدست هم رانندگی خوبی داشت. با همه این‌ها، به او گفتم: حاجی، من امروز سوییج را از شما می‌گیرم. هر وقت برگشتیم، همین جا تحویل می‌دهم.» گفت: «این جا بیابان‌های جنوب نیست‌ها. این ماشین هم تویوتا ولند کروز نیست. حواست را جمع کن!» رفتیم تا رسیدیم به تهران. تصمیم گرفتیم از جاده چالوس برویم که زیباتر است. حاج حسین گفت: «نه از جاده هراز برو. آن جاده کوتاه‌تر است، زودتر می‌رسیم.» گفتم: «حاجی بعد از عمری آمده‌ایم مسافرت.